



تولدی دیگر فروع و خزان



تولد می دیگر

۱۳۳۸ و ۱۳۳۲

فروغ فرخ زاد



انتشارات مروارید

تولدی دیگر

فروغ فرخزاد

چاپ نوزدهم. زمستان ۱۳۷۲

چاپ و صحافی، آرین

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

انتشارات مروارید، تهران، خیابان انقلاب، صندوق پستی ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵

Scan &
PDF:
M. Shams



شعرها

۹	آن روزها
۱۷	گذران
۲۰	آفتاب می شود
۲۴	روی خاک
۲۸	شعر سفر
۳۰	باد ما را خواهد برد
۳۳	غزل
۳۵	در آبهای سبز تابستان
۴۰	میان تاریکی
۴۴	بر او ببخشایید

۴۷	دریافت
۵۱	وصل
۵۵	عاشقانه
۶۱	پرسش
۶۳	جمعه
۶۵	عروسک کوکی
۷۰	تنهایی ماه
۷۲	معشوق من
۷۷	در غروب ابدی
۸۴	مرداب
۸۸	آیه های زمینی
۹۶	هدیه
۹۷	دیدار در شب
۱۰۷	وهم سبز
۱۱۳	فتح باغ
۱۱۸	به علی گفت مادرش روزی
۱۳۲	پرنده فقط يك پرنده بود
۱۳۴	ای مرز پرگهر
۱۴۴	به آفتاب سلامی دوباره خواهم کرد
۱۴۶	من از تو میمردم
۱۵۰	تولدی دیگر

به: ۱. ک

همه هستی من آیه تاریکیست
 که ترا در خود تکرارکنان
 به سحرگاه شگفتن ها و رستن های ابدی خواهد برد
 من در این آیه ترا آه کشیدم، آه
 من در این آیه ترا
 به درخت و آب و آتش پیوند زدم

آن روزها

آن روزها رفتند
آن روزهای خوب
آن روزهای سالم سرشار
آن آسمانهای پر از پولك
آن شاخساران پراز گیلان
آن خانههای تکیه داده در حفاظ سبز پیچکها
بیکدیگر
آن بامهای بادبادکهای بازیگوش
آن کوچههای گنج از عطر افاقیها

آن روزها رفتند
 آن روزهایی کز شکاف پلکهای من
 آوازه‌ایم ، چون جابی از هوا لبریز ، میجوشید
 چشمم به روی هر چه می‌لغزید
 آنرا چو شیر تازه مینوشید
 گوئی میان مرد مکهایم
 خرگوش نا آرام شادی بود
 هر صبحدم با آفتاب پیر
 به دشتهای ناشناس جستجو میرفت
 شبها به جنگلهای تاریکی فرو میرفت

آن روزها رفتند
 آن روزهای برفی خاموش
 کز پشت شیشه، در اتاق گرم،
 هر دم به بیرون ، خیره می‌گشتم
 پاکیزه برف من ، چو کرکی نرم ،
 آرام می‌بارید

بر نردبام کهنه چوبی
 بر رشته سست طناب رخت
 بر گیسوان کاجهای پیر
 و فکر میکردم به فردا، آه
 فردا -
 حجم سفید لیز .

باخس و خش چادر مادر بزرگ آغاز میشد
 و با ظهور سایه مغشوش او، در چار چوب در
 - که ناگهان خود را رها میکرد در احساس سرد نور -
 و طرح سرگردان پرواز کبوترها
 در جامهای رنگی شیشه .
 فردا ...

گرمای کرسی خواب‌آور بود
 من تند و بی پروا
 دور از نگاه مادرم خطهای باطل را

از مشق‌های کهنه خود پاك ميكردم
چون برف ميخوابيد
در باغچه ميگشتم افسرده
در پای گلدانهای خشك ياس
گنجشك‌های مرده‌ام را خاك ميكردم



آن روزها رفتند
آن روزهای جذبه و حيرت
آن روزهای خواب و بيداری
آن روزها هر سايه رازی داشت
هر جعبه سر بسته گنجی را نهان ميكرد
هر گوشه صندوقخانه، در سكوت ظهر ،
گوئی جهانی بود
هر كس ز تاريکی نمی‌ترسيد
در چشمهایم قهرمانی بود

آن روزها رفتند

آن روزهای عید

آن انتظار آفتاب و گل

آن رеше‌های عطر

در اجتماع ساکت و محبوب نرگس‌های صحرائی
که شهر را در آخرين صبح زمستانی
ديدار ميكردند

آوازه‌های دوره گردان در خیابان دراز لکه‌های
سبز

بازار در بوهای سرگردان شناور بود
در بوی تند قهوه و ماهی
بازار در زیر قدمها پهن ميشد، كش میآمد، باتمام
لحظه‌های راه میامیخت
و چرخ ميزد، در ته چشم عروسکها
بازار مادر بود که ميرفت با سرعت بسوی حجم
های رنگی سیال
و باز میآمد

با بسته های هدیه با زنبیل های پر
بازار باران بود که میریخت ، که میریخت ،
که میریخت



آن روزها رفتند
آن روزهای خیرگی در رازهای جسم
آن روزهای آشنائی های محتاطانه ، بازیائی رگ های
آبی رنگ

دستی که بایک گل
از پشت دیواری صدا میزد
یک دست دیگر را

ولکه های کوچک جوهر ، بر این دست مشوش ،
مضطرب ، ترسان

و عشق ،
که در سلامی شرم آگین خویشتن را بازگو میکرد

در ظهرهای گرم دودآلود
ما عشقمان را در غبار کوچه میخواندیم
ما با زبان ساده گلهای قاصد آشنا بودیم
ما قلبهامان را به باغ مهربانی های معصومانه
میدادیم

و به درختان قرض میدادیم
و توپ ، با پیغام های بوسه در دستان ما میگشت
و عشق بود ، آن حس مغشوشی که در تاریکی
هستی

ناگاه

محصورمان می کرد
و جذبه مان میکرد ، در انبوه سوزان نفس ها و تپش ها
و تبسم های دزدانه



آن روزها رفتند
آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید میپوسند

گذران

از تابش خورشید ، پوسیدند
و گم شدند آن کوچه‌های گیج از عطراقای‌ها
در ازدحام پریاهوی خیابانهای بی برگشت.
و دختری که گونه‌هایش را
با برگهای شمعدانی رنگ میزد ، آه
اکنون زنی تنهاست
اکنون زنی تنهاست

تا به کی باید رفت
از دیاری به دیاری دیگر
توانم، نتوانم جستن
هر زمان عشقی و یاری دیگر
کاش ما آن دو پرستو بودیم
که همه عمر سفر میکردیم
از بهاری به بهاری دیگر

آه ، اکنون دیر است
که فرو ریخته در من ، گوئی ،
تیره آواری از ابرگران
چو میآمیزم . با بوسه تو
روی لبهایم ، میندارم
میسپارد جان عطری گذران

شب و روز
شب و روز
شب و روز

بگذار
که فراموش کنم.

تو چه هستی ، جز يك لحظه ، يك لحظه که چشمان
مرا

میگشاید در
برهوت آگاهی؟

بگذار
که فراموش کنم.

آنچنان آلوده است
عشق غمناکم با بیم زوال
که همه زندگیم میلرزد
چون ترا مینگرم
مثل اینست که از پنجره ای
تکدختم را ، سرشار از برگ ،
در تب زرد خزان مینگرم
مثل اینست که تصویری را
روی جریان های مغشوش آب روان مینگرم

آفتاب میشود

شراره‌ای مرا به کام میکشد
مرا به اوج میبرد
مرا به دام میکشد
نگاه کن
تمام آسمان من
پر از شهاب میشود



تو آمدی ز دورها و دورها
ز سرزمین عطرها و نورها
نشانه‌ای مرا کنون به زورقی
ز عاجها، ز ابرها، بلورها
مرا ببر امید دلنواز من
ببر به شهر شعرها و شورها

به راه پر ستاره میکشایم
فرا تر از ستاره مینشانیم

نگاه کن که غم درون دیده‌ام
چگونه قطره قطره آب میشود
چگونه سایه سیاه سر کشم
اسیر دست آفتاب میشود
نگاه کن
تمام هستیم خراب میشود

نگاه کن

من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم

چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل

ستاره چین بر که های شب شدم

مرا بخواه در شبان دیر پا

مرا دگر رها مکن

مرا از این ستاره ها جدا مکن



نگاه کن که موم شب براه ما

چگونه قطره قطره آب میشود

صراحی سیاه دیدگان من

به لای لای گرم تو

لبالب از شراب خواب میشود

به روی گاهواره های شعر من

نگاه کن

تو میدمی و آفتاب میشود

چه دور بود پیش از این زمین ما

به این کبود غرقه های آسمان

کنون به گوش من دوباره میرسد

صدای تو

صدای بال برفی فرشتگان

نگاه کن که من کجا رسیده ام

به کهکشان، به بیکران، به جاودان

کنون که آمدیم تا به اوجها

مرا بشوی با شراب موجها

مرا بیچ در حریر بوسهات

روی خاک

روی خاک ایستاده‌ام
با تنم که مثل ساقه گیاه
باد و آفتاب و آب را
میمکد که زندگی کند

بارور ز میل
بارور ز درد
روی خاک ایستاده‌ام
تا ستاره‌ها ستایشم کنند
تا نسیم‌ها نوازشم کنند



از دریچه‌ام نگاه میکنم
جز طنین يك ترانه نیستم
جاودانه نیستم

هرگز آرزو نکرده‌ام
يك ستاره در سراب آسمان شوم
یا چو روح برگزیدگان
همنشین خامش فرشتگان شوم
هرگز از زمین جدا نبوده‌ام
با ستاره آشنا نبوده‌ام

جز طنین يك ترانه جستجو نمیکنم
در فغان لذتی که پا کتر
از سکوت ساده غمیست
آشیانه جستجو نمیکنم
در تنی که شبنمیست
روی زنبق تنم



بر جدار کلبه‌ام که زند گiest
با خط سیاه عشق
یاد گارها کشیده‌اند
مردمان رهگذر:
قلب تیر خورده
شمع واژگون
نقطه‌های ساکت پریده رنگ
بر حروف در هم جنون

هر لبی که بر لبم رسید
يك ستاره نقطه بست
در شبنم که مینشست
روی رود یاد گارها
پس چرا ستاره آرزو کنم؟



این ترانه منست
— دلیذر دلنشین
پیش از این نبوده بیش از این

روی مژگان ناز کم میریخت
چشمهای تو چون غبار طلا
تنم از حس دستهای تو داغ
گیسویم در تنفس تو رها
میشکفتم زعشق و میگفتم
« هر که دل داده شد به دلدارش
ننشیند به قصد آزارش
برود، چشم من به دنبالش
برود، عشق من نگهدارش »



آه، اکنون تو رفته‌ای وغروب
سایه میگسترده به سینه راه
نرم نرمك خدای تیره غم
مینهد پا به معبد نگهم
مینویسد به روی هر دیوار
آیه هائی همه سیاه سیاه

همه شب با دلم کسی میگفت
« سخت آشفته‌ای ز دیدارش
صبحدم با ستارگان سپید
میرود، میرود، نگهدارش »

من به بوی تو رفته از دنیا
بی خبر از فریب فرداها

باد ما را خواهد برد

گوش کن
وزش ظلمت را میشنوی؟

در شب اکنون چیزی میگذرد
ماه سرخست و مشوش
و بر این بام که هر لحظه در او بیم فرو ریختن است
ابرها، همچون انبوه عزاداران
لحظه باریدن را گوئی منتظرند

در شب كوچك من، افسوس
باد با برگ درختان میعادى دارد
در شب كوچك من دلهره ویرانست

گوش کن
وزش ظلمت را میشنوی؟
من غریبانه به این خوشبختی مینگرم
من به نومیدي خود معتادم

لحظه‌ای
و پس از آن، هیچ.
پشت این پنجره شب دارد میلرزد
و زمین دارد
باز میماند از چرخش
پشت این پنجره يك نا معلوم
نگران من و تست

غزل

« هر شب به قصه دل من گوش میکنی »
« فردا مرا چو قصه فراموش میکنی »
۱۰۰۰ . ماه

ای سراپایت سبز
دستهایت را چون خاطره‌ای سوزان ، در دستان
عاشق من بگذار
و لبانت را چون حسی گرم از هستی
به نوازش‌های لبهای عاشق من بسیار
باد ما را با خود خواهد برد
باد ما را با خود خواهد برد

چون سنگها صدای مرا گوش میکنی
سنگی و ناشنیده فراموش میکنی
رگبار نوبهاری و خواب دریاچه را
از ضربههای وسوسه مغشوش میکنی
دست مرا که ساقه سبز نوازش است
بابرگ های مرده هماغوش میکنی
گمراه تر ز روح شرابی و دیده را
در شعله مینشانی و مدهوش میکنی

ای ماهی طلائی مرداب خون من
خوش باد مستیت، که مرا نوش میکنی
تودره بنفش غروبی که روز را
برسینه میفشاری و خاموش میکنی
در سایه‌ها، فروغ تو بنشست و رنگ باخت
اورا به سایه ازچه سیه پوش میکنی؟

در آبهای سبز تابستان

تنها تر از يك برگ
با بار شادیهای مهجورم
در آبهای سبز تابستان
آرام میرانم
تا سرزمین مرگ
تا ساحل غمهای پائیزی

در سایه‌ای خود را رها کردم
در سایه بی اعتبار عشق
در سایه فرّار خوشبختی
در سایه ناپایداریها

شبها که میچرخد نسیمی گنج
در آسمان کوتاه دل تنگ
شبها که می پیچد مهی خونین
در کوچه‌های آبی رگها
شبها که تنهائیم
با ریشه‌های روحمان، تنها —
در ضربه‌های نبض می جوشد
احساس هستی، هستی بیمار

« در انتظار دره‌ها رازیست »
این را به روی قله‌های کوه
بر سنگهای سهمگین کردند

آنها که در خط سقوط خویش
یک شب سکوت کوهساران را
از التماسی تلخ آکنده

« در اضطراب دستهای پر،
آرامش دستان خالی نیست
خاموشی ویرانه‌ها زیباست »
این را زنی در آبها میخواند
در آبهای سبز تابستان
گوئی که در ویرانه‌ها میزیست

ما یکدیگر را با نفسهامان
آلوده میسازیم
آلوده تقوای خوشبختی
ما از صدای باد میترسیم
ما از نفوذ سایه‌های شک
در باغهای بوسه‌ها مان رنگ میسازیم

ما در تمام میهمانی‌های قصر نور
از وحشت آوار می‌لرزیم

□□

اکنون تو اینجائی
گسترده چون عطر اقاقی‌ها
در کوچه‌های صبح
بر سینه‌ام سنگین
در دستهایم داغ
در گیسوانم رفته از خود، سوخته، مدهوش
اکنون تو اینجائی

چیزی وسیع و تیره و انبوه
چیزی مشوش چون صدای دور دست روز
بر مردمکهای پریشانم
می‌چرخد و می‌گسترده خود را

شاید مرا از چشمه میگیرند
شاید مرا از شاخه می‌چینند
شاید مرا مثل دری بر لحظه‌های بعد میبندند
شاید ...
دیگر نمی‌بینم.

□□

ما بر زمینی هرزه روئیدیم
ما بر زمینی هرزه می‌باریم
ما «هیچ» را در راهها دیدیم
بر اسب زرد بالدار خویش
چون پادشاهی راه می‌پیمود

افسوس، ما خوشبخت و آرامیم
افسوس، ما دلتنگ و خاموشیم
خوشبخت، زیرا دوست میداریم
دلتنگ، زیرا عشق نفرین‌یست

میان تاریکی

ترا صدا کردم
ترا صدا کردم
تمام هستی من
چو يك پياله شیر
میان دستم بود
نگاه آبی ماه
به شیشه‌ها میخورد

ترانه‌ای غمناک
چو دود بر میخاست
ز شهر زنجیره‌ها
چو دود میلفزید
به روی پنجره‌ها

تمام شب آنجا
میان سینه من
کسی ز نومییدی

میان تاریکی
ترا صدا کردم
سکوت بود و نسیم
که پرده را میبرد
در آسمان ملول
ستاره‌ای میسوخت
ستاره‌ای میرفت
ستاره‌ای میمرد

نفس نفس میزد
کسی به پا میخواست
کسی ترا میخواست
دو دست سرد او را
دو باره پس میزد

تمام شب آنجا
ز شاخه های سیاه
غمی فرو می ریخت
کسی ز خود میماند
کسی ترا میخواند
هوا چو آواری
به روی او می ریخت

درخت كوچك من
به باد عاشق بود
به باد بیسامان

كجاست خانه باد ؟
كجاست خانه باد ؟

بر او ببخشائید

بر او ببخشائید
برخشم بی تفاوت يك تصوير
که آرزوی دور دست تحرك
در دیدگان کاغذیش آب میشود

بر او ببخشائید
بر او که در سراسر تابوتش
جریان سرخ ماه گذر دارد
و عطرهاى متقلب شب
خواب هزار ساله اندامش را
آشفته میکنند

بر او ببخشائید
بر او که از درون متلاشیست
اما هنوز پوست چشمانش از تصور ذرات نور میسوزد
و گیسوان بیپده اش
نومید وار از نفوذ نفس های عشق می لرزند

بر او ببخشائید
بر او که گاهگاه

پیوند دردناك وجودش را
با آب های راكد
و حفره های خالی از یاد میبرد
و ابلهانه میپندارد
که حق زیستن دارد

در یافت

در حباب كوچك
روشنائی خود را میفرسود
ناگهان پنجره پرشد از شب
شب سرشار از انبوه صداهاى تهى
شب مسموم از هرم زهرآلود تنفس ها
شب ...

گوش دادم

ای ساکنان سرزمین ساده خوشبختی
ای همدمان پنجره‌های گشوده در باران
بر او ببخشائید
بر او ببخشائید
زیرا که مسحور است
زیرا که ریشه‌های هستی بار آور شما
در خاک‌های غربت او نقب میزنند
و قلب زود باور او را
با ضرب‌های مودی حسرت
در گنج سینه‌اش متورم میسازند .

در خیابان وحشت زده تاريك
يك نفر كوئی قلبش را
مثل حجمی فاسد
زیر پا له کرد
در خیابان وحشت زده تاريك
يك ستاره تر كید
گوش دادم ...

نبضم از طغیان خون متورم بود
و تنم ...
تنم از وسوسه
منلاشی گشتن .

روی خطهای کج و معوج سقف
چشم خود را دیدم
چون رطیلی سنگین
خشك میشد در كف، در زردی، در خفقان

داشتم با همه جنبش هایم
مثل آبی را کد
ته نشین میشدم آرام آرام
داشتم
لرد میبستم در گودالم

گوش دادم
گوش دادم به همه زند گیم
موش منقوری در حفره خود
يك سرود زشت مهمل را
با وقاحت میخواند
جیر جیری سمج و نامفهوم
لحظه ای فانی را چرخ زنان میپیمود
و روان میشد بر سطح فراموشی

آه، من پر بودم از شهوت - شهوت مرگ
هر دوستانم از احساسی سرسام آور تیر کشید

آه

من به یاد آوردم
اولین روز بلوغم را
که همه اندامم
باز میشد در بهتی معصوم
تا پیامیزد با آن مبهم، آن گنگ، آن نا معلوم



در حباب کوچك
روشنائی خود را
در خطی لرزان خمیازه کشید.

آن تیره مردمکها، آه
آن صوفیان ساده خلوت نشین من
در جذبۀ سماع دو چشمانش
از هوش رفته بودند

دیدم که بر سراسر من موج میزند
چون هرم سرخگونه آتش
چون انعکاس آب
چون ابری از تشنج بارانها
چون آسمانی از نفس فصلهای گرم

تابی نهایت
تا آنسوی حیات
گسترده بود او

دیدم که در وزیدن دستانش
جسمیت وجودم
تحلیل می‌رود
دیدم که قلب او
با آن طنین ساحر سرگردان
پیچیده در تمامی قلب من

ساعت پرید
پرده به‌مراه باد رفت
او را فشرده بودم
در هاله حریق
می‌خواستم بگویم
اما شگفت را

انبوه سایه گستر مژگانش
چون ریشه‌های پرده ابریشم
جاری شدند از بن تاریکی
در امتداد آن کشاله طولانی طلب
و آن تشنج، آن تشنج مرگ‌آلود
تا انتهای گمشده من

دیدم که میرهم
دیدم که میرهم

دیدم که پوست تنم از انبساط عشق ترك می‌خورد
دیدم که حجم آتشینم
آهسته آب شد
وریخت، ریخت، ریخت
در ماه، ماه به گودی نشسته، ماه متقلب تار

□□

در یکدیگر گریسته بودیم
در یکدیگر تمام لحظه بی اعتبار وحدت را
دیوانه وار زیسته بودیم

عاشقانه

ای شب از رؤیای تو رنگین شده
سینه از عطر توام سنگین شده
ای به روی چشم من گسترده خویش
شادیم بخشیده از اندوه بیش
همچو بارانی که شوید جسم خاک
هستیم ز آلودگی ها کرده پاک

ای تپش‌های تن سوزان من
 آتشی در سایهٔ مژگان من
 ای ز گندمزارها سرشارتر
 ای ز زرین شاخه‌ها پر بارتر
 ای در بگشوده بر خورشیدها
 در هجوم ظلمت تردیدها
 با توام دیگر ز دردی بیم نیست
 هست اگر ، جز درد خوشبختیم نیست

این دل تنگ من و این بار نور؟
 هاپهوی زندگی در قعر گور؟

ای دوچشمانت چمنزاران من
 داغ چشمت خورده بر چشمان من
 پیش از اینت گر که در خود داشتم
 هر کسی را تو نمایانگاشتم

درد تاریکیست درد خواستن
 رفتن و بیهوده خود را کاستن
 سر نهادن بر سیه دل سینه‌ها
 سینه آلودن به چرك کینه‌ها
 در نوازش ، نیش ماران یافتن
 زهر در لبخند یاران یافتن
 زر نهادن در کف طرارها
 گمشدن در پهنهٔ بازارها

آه، ای با جان من آمیخته
 ای مرا از گور من انگیزته
 چون ستاره ، با دو بال زرنشان
 آمده از دور دست آسمان
 از تو تنهائیم خاموشی گرفت
 پیکرم بوی هماغوشی گرفت
 جوی خشك سینه‌ام را آب تو
 بستر رگهام را سیلاب تو

در جهانی اینچنین سرد و سیاه
با قدمهایت قدمهایم براه

ای به زیر پوستم پنهان شده
همچو خون در پوستم جوشان شده
گیسویم را از نوازش سوخته
گونه‌هام از هرم خواهش سوخته
آه، ای بیگانه بایراهنم
آشنای سبزه‌زاران تنم
آه، ای روشن طلوع بی‌غروب
آفتاب سرزمین‌های جنوب
آه، آه ای از سحر شاداب‌تر
از بهاران تازه‌تر سیراب‌تر
عشق دیگر نیست این، این خیر گiest
چلچراغی در سکوت و تیر گiest
عشق چون در سینه‌ام بیدار شد
از طلب پا تا سرم ایثار شد

این دگر من نیستم، من نیستم
حیف از آن عمری که با من زیستم
ای لبانم بوسه گاه بوسه‌ات
خیره چشمانم به راه بوسه‌ات
ای تشنجهای لذت در تنم
ای خطوط پیکرت پیراهنم
آه میخوام که بشکافم ز هم
شادیم یکدم بیالاید به غم
آه، میخوام که بر خیزم ز جای
همچو ابری اشک ریزم هاپای

این دل تنگ من و این دود عود؟
در شبستان، زخمه‌های چنگ و رود؟
این فضای خالی و پروازها؟
این شب خاموش و این آوازاها؟



ای نگاهت لای لائی سحر بار
گاهوار کودکان بقرار
ای نفسهایت نسیم نیمه خواب
شسته از من لرزه های اضطراب
خفته در لبخند فرداهای من
رفته تا اعماق دنیا های من

ای مرا با شور شعر آمیخته
اینهمه آتش به شعرم ریخته
چون تب عشقم چنین افروختی
لاجرم شعرم به آتش سوختی

پرسش

سلام ماهی ها ... سلام، ماهی ها
سلام، قرمزها، سبزها، طلایی ها
به من بگوئید، آیا در آن اتاق بلور
که مثل مردمك چشم مرده ها سرداست
و مثل آخر شب های شهر، بسته و خلوت
صدای نی لبکی راشنیده اید
که از دیار پری های ترس و تنهایی
به سوی اعتماد آجری خوابگاهها،
ولای لای کو کی ساعتها،

و هسته های شیشه‌ای نور - پیش می‌آید ؟

و همچنان که پیش می‌آید ،
ستاره‌های اکللی، از آسمان به خاك می‌افتند
و قلب های كوچك بازیگوش
از حس گریه می‌ترسند.

جمعه

جمعه ساکت
جمعه متروک
جمعه چون کوچه‌های کهنه، غم‌انگیز
جمعه اندیشه‌های تنبل بیمار
جمعه خمیازه های مودی کشدار
جمعه بی‌انتظار
جمعه تسلیم

عروسك كوکی

خانه خالی

خانه دلگیر

خانه در بسته بر هجوم جوانی

خانه تاریکی و تصور خورشید

خانه تنهایی و تقال و تردید

خانه پرده، کتاب، گنجه، تصاویر

□□

آه، چه آرام و پرغرور گذر داشت

زندگی من چو جویبار غریبی

در دل این جمعه‌های ساکت متروک

در دل این خانه‌های خالی دلگیر

آه، چه آرام و پرغرور گذر داشت ...

بیش از اینها، آه، آری
بیش از اینها میتوان خاموش ماند

□□

میتوان ساعات طولانی
بانگاهی چون نگاه مردگان، ثابت
خیره شد در دود يك سیگار
خیره شد در شكل يك فنجان
در گلی بیرنگ، برقالی
در خطی موهوم، بر دیوار

میتوان با پنجه‌های خشك
 پرده را یکسو کشید و دید
 در میان کوچه باران تند میبارد
 کودکی با بادبادکهای رنگینش
 ایستاده زیر يك طاقي
 گاری فرسوده‌ای میدان خالی را
 با شتابی پرهیاهو ترك ميگويد

میتوان برجای باقی ماند
 در کنار پرده، اما کور، اما کر

میتوان فریاد زد
 با صدائی سخت کاذب، سخت بیگانه
 « دوست میدارم »
 میتوان در بازوان چیره يك مرد
 ماده‌ای زیبا و سالم بود

با تنی چون سفره چرمین
 با دو پستان درشت سخت
 میتوان در بستر يك مست، يك دیوانه، يك ولگرد
 عصمت يك عشق را آلود

میتوان با زیرکی تحقیر کرد
 هر معمای شگفتی را
 میتوان تنها به حل جدولی پرداخت
 میتوان تنها به کشف پاسخی بیهوده دل خوش ساخت
 پاسخی بیهوده، آری پنج یا شش حرف

میتوان يك عمر زانو زد
 با سری افکنده، درپای ضریحی سرد
 میتوان در گور مجهولی خدا را دید
 میتوان با سکه‌ای ناچیز ایمان یافت
 میتوان در حجره‌های مسجدی پوسید
 چون زیارتنامه‌خوانی پیر

میتوان چون صغر در تفریق و جمع و ضرب
 حاصلی پیوسته یکسان داشت
 میتوان چشم ترا در پیلۀ قهرش
 دکمۀ بیرنگ کفش کهنه‌ای پنداشت
 میتوان چون آب در گودال خود خشکید

میتوان زیبایی يك لحظه را با شرم
 مثل يك عكس سیاه مضحك فوری
 در ته صندوق مخفی کرد

میتوان در قاب خالی مانده يك روز
 نقش يك محکوم، یا مغلوب، یا مصلوب را آویخت
 میتوان با صورتك‌ها رخنۀ دیوار را پوشاند
 میتوان با نقشهایی پوچ‌تر آمیخت

میتوان همچون عروسك‌های كوکی بود
 بادوچشم شیشه‌ای دنیای خود را دید

میتوان در جعبه‌ای ماهوت
 با تنی انباشته از گاه
 سالها در لابلای تور و پولك خفت
 میتوان با هرفشار هرزه دستی
 بی سبب فریاد کرد و گفت
 «آه، من بسیار خوشبختم»

تنهائی ماه

و نسیم تسلیم
به فرامین خدایانی نشناخته و مرموز
و هزاران نفس پنهان، در زندگی مخفی خاك
و در آن دایره سیار نورانی، شبتاب
دقدقه در سقف چوبین
لیلی در پرده
غو کها در مرداب
همه باهم، همه باهم یکرین
تا سپیده دم فریاد زدند:
« ماه، ای ماه بزرگ ... »



در تمام طول تاریکی
ماه در مهتابی شعله کشید
ماه
دل تنهای شب خود بود
داشت در بغض طلایی رنگش میترکید

در تمام طول تاریکی
سیر سیر کها فریاد زدند:
« ماه، ای ماه بزرگ ... »

در تمام طول تاریکی
شاخه‌ها با آن دستان دراز
که از آنها آهی شهوتناك
سوی بالا میرفت

معشوق من

معشوق من
گوئی ز نسل‌های فراموش گشته است

گوئی که تاتاری
در انتهای چشمانش
پیوسته در کمین سوار است
گوئی که بربری
در برق پرطراوت دندانهایش
مجنوب خون گرم شکار است

معشوق من
همچون طبیعت
مفهوم ناگزیر صریحی دارد
او باشکست من
قانون صادقانه قدرت را
تأیید میکند

معشوق من

با آن تن برهنه بی‌شرم
بر ساقهای نیرومندش
چون مرگ ایستاد

خط‌های بیقرار موّرب
اندامهای عاصی او را
در طرح استوارش
دنبال میکنند

او وحشیانه آزادست
مانند يك غریزه سالم
در عمق يك جزیره نا مسکون
او پاك میکند
با پاره های خیمه مجنون
از کفش خود، غبار خیابان را

معشوق من
همچون خداوندی، در معبد تنال
گوئی از ابتدای وجودش
بیگانه بوده است
او

مردیست از قرون گذشته
یاد آور اصالت زیبائی

او در فضای خود
چون بوی کودکی

پیوسته خاطرات معصومی را
بیدار میکند
او مثل يك سرود خوش عامیانه است
سرشار از خشونت و عریانی

او با خلوص دوست میدارد
ذرات زندگی را
ذرات خاك را
غمهای آدمی را
غمهای پاك را

او با خلوص دوست میدارد
يك كوچه باغ دهكده را
يك درخت را
يك ظرف بستنی را
يك بند درخت را

در غرویی ابدی

معشوق من
انسان ساده‌ایست
انسان ساده‌ای که من او را
درس‌ر زمین شوم عجایب
چون آخرین نشانه‌یك مذهب شگفت
در لابلای بوته‌ی پستانهایم
پنهان نموده‌ام

— روز یا شب؟
— نه، ای دوست، غرویی ابدیست
با عبور دو کبوتر در باد
چون دو تابوت سپید
و صداهائی از دور، از آن دشت غریب،
بی ثبات و سرگردان، همچون حرکت باد

□□

– سخنی باید گفت

سخنی باید گفت

دل من میخواهد با ظلمت جفت شود

سخنی باید گفت

و نگاهم

مثل يك حرف دروغ

شرمگینست و فرو افتاده

– من به يك ماه میاندیشم

– من به حرفی در شعر

– من به يك چشمه میاندیشم

– من به وهمی در خاك

– من به بوی غنی گندمزار

– من به افسانه نان

– من به معصومیت بازیها

و به آن كوچه باریك دراز

كه پراز عطر درختان اقاقی بود

– من به بیداری تلخی كه پس از بازی

و به بهتی كه پس از كوچه

و به خالی طویلی كه پس از عطر اقاقیها

□□

چه فراموشی سنگینی

سیبی از شاخه فرو میافتد

دانههای زرد تخم كتان

زیر متقار قناریهای عاشق من میشکنند

گل باقالا، اعصاب كبودش را در سكر نسیم

میسپارد بهرها گشتن از دلهره گنگ دگر گونی

و در اینجا، در من، درس من؟

آه...

در سر من چیزی نیست بجز چرخش ذرات غلیظ سرخ

– قهرمانیا؟

– آه

اسبها پیرند

– عشق؟

– تنهاست و از پنجره‌ای کوتاه

به بیابان‌های بی‌مجنون مینگرد

به گذرگاهی با خاطره‌ای مغشوش

از خرامیدن ساقی نازک در خلخال

– من به يك خانه میانديشم

با نفس‌های پیچک‌هایش، رخوتناك

با چراغانش روشن، همچون نی نی چشم

با شبانش متفكر، تنبل، بی تشویش

و به نوزادی با لبخندی نامحدود

مثل يك دایره پی‌درپی بر آب

و تنی پر خون، چون خوشه‌ای از انگور

– من به آوار میانديشم

و به تاراج وزش‌های سیاه

و به نوری مشکوك

که شب‌نگاهان در پنجره میکاود

و به گوری كوچك، كوچك چون پيكر يك نوزاد

– كار... كار؟

– آری، اما در آن ميز بزرگ

دشمنی مخفی مسكن دارد

– آرزوها؟

– خود را ميبازند

در هماهنگی بیرحم هزاران در

– بسته؟

– آری، پیوسته بسته، بسته

– خسته خواهی شد

که ترا می‌جود آرام آرام
همچنان که چوب و دفتر را
و هزاران چیز بیهوده دیگر را
و سرانجام، تو در فنجانی چای فرو خواهی رفت
مثل قایق در گرداب
و در اعماق افق، چیزی جز دود غلیظ سیگار
و خطوط نامفهوم نخواهی دید

— يك ستاره ؟

— آری، صدها، صدها، اما
همه در آنسوی شب‌های محصور

— يك پرنده ؟

— آری، صدها، صدها، اما
همه در خاطره‌های دور

با غرور عبث بال زدن‌هایشان

— من به فریادی در کوچه می‌اندیشم

— من به موشی بی‌آزار که در دیوار

گاهگاهی گذری دارد !



— سخنی باید گفت
سخنی باید گفت
در سحر گاهان، در لحظه لرزانی
که فضا همچون احساس بلوغ
ناگهان با چیزی مبهم می‌آمیزد
من دلم می‌خواهد
که به طغیانی تسلیم شوم
من دلم می‌خواهد
که بیارم از آن ابر بزرگ
من دلم می‌خواهد
که بگویم نه نه نه نه

— برویم

— سخنی باید گفت

— جام، یا بستر، یا تنهائی، یا خواب ؟

— برویم ...

چون جینی پیر، بازهدان به جنگ
 میدرد دیوار زهدان را به جنگ
 زنده، اما حسرت زادن در او
 مرده، اما میل جان دادن در او
 خود پسند از درد خود ناخواستن
 خفته از سودای برپا خاستن
 خنده ام غمناکی بیهوده ای
 ننگم از دلپاکی بیهوده ای
 غربت سنگینم از دلداد گیم
 شور تند مرگ در هم خواب گیم
 نامده هرگز فرود از بام خویش
 در فرازی شاهد اعدام خویش
 کرم خاک و خاکش اما بویناک
 باد باد کهاش در افلاک پاک
 ناشناس نیمه پنهانیش
 شرمگین چهره انسانیش
 کوبکو در جستجوی جفت خویش
 میدود، معتاد بوی جفت خویش

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت
 دیده را طغیان بیداری گرفت
 دیده از دیدن نمیاند، دریغ
 دیده پوشیدن نمیداند، دریغ
 رفت و در من مرگزاری کهنه یافت
 هستیم را انتظاری کهنه یافت
 آن بیابان دید و تنهائیم را
 ماه و خورشید مقوائیم را

جویدش گهگاه و ناباور از او
 جفتش اما سخت تنها تر از او
 هردو در بیم و هراس از یکدگر
 تلخکام و ناسپاس از یکدگر
 عشقشان، سودای محکومانه‌ای
 وصلشان، رؤیای مشکوکانه‌ای



آه، اگر راهی به دریائیم بود
 از فرو رفتن چه پروائیم بود
 گر به مردابی ز جریان مانند آب
 از سکون خویش نقصان یابد آب
 جانش اقلیم تباهی‌ها شود
 ژرفنایش گور ماهی‌ها شود

آهوان، ای آهوان دشتها
 گاه اگر در معبر گلگشت‌ها

جویباری یافتید آوازخوان
 رو به استغنائی دریاها روان
 جاری از ابریشم جریان خویش
 خفته بر گردونه طغیان خویش
 یال اسب باد در چنگال او
 روح سرخ ماه در دنبال او
 ران سبز ساقه‌ها را میگشود
 عطر بکر بوته‌ها را میربود
 برفرازش، در نگاه هر حباب
 انعکاس بیدریغ آفتاب
 خواب آن بیخواب را یاد آورید
 مرگ در مرداب را یاد آورید

آیه‌های زمینی

شب در تمام پنجره‌های پریده رنگ
مانند يك تصور مشکوك
پیوسته در تراکم و طغیان بود
و راهها ادامه خود را
در تیرگی رها کردند

آنگاه

خورشید سرد شد
و برکت از زمین‌ها رفت

و سبزه‌ها به صحراها خشکیدند
و ماهیان به دریاها خشکیدند
و خاک مردگان را
زان پس به خود پذیرفت

شب در تمام پنجره‌های پریده رنگ
مانند يك تصور مشکوك
پیوسته در تراکم و طغیان بود
و راهها ادامه خود را
در تیرگی رها کردند

دیگر کسی به عشق نیندیشید
دیگر کسی به فتح نیندیشید
و هیچکس
دیگر به هیچ چیز نیندیشید

در غارهای تنهائی
بیهودگی به دنیا آمد
خون بوی بنگ و افیون میداد
زنهای باردار
نوزادهای بی سرزائیدند

و گاهواره‌ها از شرم
به گورها پناه آوردند

چه روزگار تلخ و سیاهی
نان، نیروی شگفت رسالت را
مغلوب کرده بود
پیغمبران گرسنه و مفلوک
از وعده گاههای الهی گریختند
و بره‌های گمشده
دیگر صدای هی‌هی چوپانی‌را
در بهت دشتها نشیدند

در دیدگان آینه‌ها گوئی
حرکات و رنگها و تصاویر
وارونه منعکس میگشت
و بر فراز سر دلکان پست
و چهره وقیح فواحش

يك هالة مقدس نورانی
مانند چتر مشتعلی میسوخت

مردابهای الكل
با آن بخارهای گس مسموم
انبوه بی‌تحرک روشنفکران را
به ژرفنای خویش کشیدند
و موشهای موزی
اوراق زرنگار کتب را
در گنج‌های کهنه جویدند

خورشید مرده بود
خورشید مرده بود، و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنگ گمشده‌ای داشت

آنها غرابت این لفظ کهنه را
در مشق‌های خود
بالکۀ درشت سیاهی
تصویر مینمودند

مردم،
گروه ساقط مردم
دلمرده و تکیده و مبهوت
در زیر بار شوم جسدهاشان
از غربتی به‌غربت دیگر میرفتند
و میل دردناک جنایت
در دستهایشان متورم میشد

گاهی جرقه‌ای، جرقه ناچیزی
این اجتماع ساکت بیجان را

یکباره از درون متلاشی میکرد
آنها بهمم هجوم می‌آوردند
مردان گلوی یکدیگر را
با کارد میدیدند
و در میان بستری ازخون
با دختران نابالغ
همخواه میشدند

آنها غریق وحشت خود بودند
و حس ترسناک گنهکاری
ارواح کور و کودنشان را
مفلوج کرده بود

پیوسته در مراسم اعدام
وقتی طناب دار
چشمان پر تشنج محکومی را
از کاسه با فشار به بیرون میریخت

آنها به خود فرو میرفتند
و از تصور شهوتناکی
اعصاب پیر و خسته شان تیر میکشید

اما همیشه در حواشی میدان‌ها
این جانان كوچك را میدیدی
که ایستاده اند
و خیره گشته اند
به ریزش مداوم فواره‌های آب



شاید هنوز هم
در پشت چشم‌های له شده، در عمق انجماد
يك چیز نیم زنده مغشوش
بر جای مانده بود
که در تلاش بی رمقش میخواست
ایمان بیاورد به پاکی آواز آبها

شاید، ولی چه خالی بی پایانی
خورشید مرده بود
و هیچکس نمیدانست
که نام آن کبوتر غمگین
کز قلبها گریخته، ایمانست



آه، ای صدای زندانی
آیا شکوه یأس تو هرگز
از هیچ سوی این شب مقفول
نقبی بسوی نور نخواهد زد؟
آه، ای صدای زندانی
ای آخرین صدای صداها...

من از نهایت شب حرف میزنم
 من از نهایت تاریکی
 و از نهایت شب حرف میزنم

اگر به خانه من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار
 و يك دريچه كه از آن
 به ازدحام كوچه خوشبخت بنگرم

و چهره شگفت
 از آنسوی دریچه به من گفت
 و حق با کسیست که می بیند
 من مثل حس گمشدگی وحشت آورم
 اما خدای من
 آیا چگونه میشود از من ترسید ؟
 من، من که هیچگاه
 جز بادباد کی سبك و ولگرد
 بر پشت بامهای مه آلود آسمان

چیزی نبوده‌ام

و عشق و میل و نفرت و دردم را

در غربت شبانه قبرستان

موشی بنام مرگ جویده‌ست . «

و چهره شگفت

با آن خطوط نازک دنباله دارست

که باد طرح جاریشان را

لحظه به لحظه محو و دگرگون میکرد

و گیسوان نرم و درازش

که جنبش نهانی شب میربودشان

و بر تمام پهنه شب میگشودشان

همچون گیاههای ته دریا

در آنسوی دریچه روان بود

و داد زد

« باور کنید

من زنده نیستم »

من از ورای او ترا کم تاریکی را

و میوه‌های نقره‌ای کاج را هنوز

میدیدم، آه، ولی او ...

او بر تمام اینهمه می‌لغزید

و قلب بینهایت او اوج میگرفت

گوئی که حس سبز درختان بود

و چشمهایش تا ابدیت ادامه داشت.



حق با شماست

من هیچگاه پس از مرگم

جرئت نکرده‌ام که در آئینه بنگرم

و آنقدر مرده‌ام

که هیچ چیز مرگ مرا دیگر

ثابت نمیکند

آه

آیا صدای زنجیره‌ای را
که در پناه شب، بسوی ماه می‌گریخت
از انتهای باغ شنیدید؟

و شب هنوز هم

گوئی ادامه همان شب بی‌پرده‌ست . «

خاموش شد

و پهنه وسیع دو چشمش را
احساس گریه تلخ و کدر کرد

من فکر میکنم که تمام ستاره‌ها
به آسمان گم‌شده‌ای کوچ کرده‌اند
و شهر، شهرچه ساکت بود
من در سراسر طول مسیر خود
جز با گروهی از مجسمه‌های پریده رنگ
و چند رفتگر

که بوی خاکروبه و توتون میدادند
و گشتیان خسته خواب‌آلود
با هیچ چیز روبرو نشدم

افسوس

من مرده‌ام

« آیا شما که صورتتان را

در سایه نقاب غم انگیز زندگی

مخفی نموده‌اید

گاهی به این حقیقت یأس آور

اندیشه می‌کنید

که زنده‌های امروزی

چیزی بجز تقالۀ يك زنده نیستند؟

گوئی که کودکی

دراولین تبسم خود پیر گشته است

و قلب - این کتیبه مخدوش

که در خطوط اصلی آن دست برده اند -

به اعتبار سنگی خود دیگر

احساس اعتماد نخواهد کرد

شاید که اعتیاد به بودن

و مصرف مدام مسکن‌ها

امیال پاک و ساده و انسانی را

به ورطه زوال کشانده ست

شاید که روح را

به انزوای يك جزیره نامسکون

تبعید کرده اند

شاید که من صدای زنجیره را خواب دیده‌ام

پس این پیادگان که صبورانه

بر نيزه‌های چوبی خود تکیه داده‌اند

آن بادپا سوارانند؟

و این خمیدگان لاغر افیونی

آن عارفان پاک بلند اندیش؟

پس راست است، راست، که انسان

دیگر در انتظار ظهوری نیست

و دختران عاشق

با سوزن دراز برودری دوزی

چشمان زود باور خود را دریده‌اند؟

اکنون طنین جیغ کلاغان

در عمق خوابهای سحرگاهی

احساس میشود

آئینه‌ها بدهوش می‌آیند

و شکل‌های متفرد و تنها
خود را به‌اولین کشاله بیداری
و به هجوم مخفی کابوس‌های شوم
تسلیم می‌کنند.

افسوس

من با تمام خاطره‌هایم
از خون، که جز حماسه خونین نمیرود
و از غرور، غروری که هیچگاه
خود را چنین حقیر نمی‌زیست
در انتهای فرصت خود ایستاده‌ام
و گوش می‌کنم : نه صدائی
و خیره می‌شوم : نه ز يك برگ جنبشی
و نام من که نفس آنهمه پاکی بود
«دیگر غبار مقبره‌ها را هم
برهم نمی‌زنند.»

لرزید

و برد و سوی خویش فرو ریخت
و دستهای ملتشمش از شکافها
مانند آلهای طویلی، بسوی من
پیش آمدند

«سرد است

و بادها خطوط مرا قطع میکنند
آیا در این دیار کسی هست که هنوز
از آشنا شدن
با چهره فنا شده خویش
وحشت نداشته باشد؟

آیا زمان آن نرسیده‌ست
که این دریچه باز شود باز باز
که آسمان بیارد

ومرد، بر جنازهٔ مرد خویش
زاری کنان نماز گزارد ؟ »

وهم سبز

شاید پرنده بود که نالید
یا باد، در میان درختان
یا من، که در برابر بن بست قلب خود
چون موجی از تأسف و شرم و درد
بالا می‌آمدم

و از میان پنجره می‌دیدم
که آن دو دست، آن دوسرزش تلخ
و همچنان دراز بسوی دو دست من
در روشنائی سپیده دمی کاذب
تحلیل می‌روند
ویک صدا که در افق سرد
فریاد زد:
«خدا حافظ .»

تمام روز در آئینه گریه می‌کردم
بهار پنجره‌ام را
به وهم سبز درختان سپرده بود
تنم به پیلهٔ تنهائییم نمی‌گنجید
و بوی تاج کاغذیم
فضای آن قلمرو بی آفتاب را
آلوده کرده بود

□□

نمیتوانستم، دیگر نمیتوانستم
صدای کوچه، صدای پرنده‌ها
صدای گمشدن توپ‌های ماهوتی
وهایپوی گریزان کودکان
ورقص باد کنگ‌ها

که چون حباب‌های کف صابون
در انتهای ساقه‌ای از نخ صعود میکردند
وباد، باد که گوئی

در عمق گودترین لحظه‌های تیره همخوابگی نفس میزد
حصار قلعه خاموش اعتماد مرا
فشار میدادند

واز شکافهای کهنه، دلم را بنام میخواندند

تمام روز نگاه من

به چشمهای زندگیم خیره گشته بود

به آن دوچشم مضطرب ترسان
که از نگاه ثابت من میگریختند
و چون دروغگویان
به انزوای بی خطر پلکها پناه می‌آوردند

□□

کدام قلعه کدام اوج؟

مگر تمامی این راههای پیچاپیچ

در آن دهان سرد مکنده

به نقطه تلاقی و پایان نمیرسند؟

بهمن چه دادید، ای واژه‌های ساده قریب

وای ریاضت اندامها و خواهش‌ها؟

اگر گلی به گیسوی خود می‌زدم

از این تقلاب، از این تاج کاغذین

که بر فراز سرم بو گرفته است، فریبده تر نبود؟

□□

چگونه روح بیابان مرا گرفت
 و سحر ماه ز ایمان گله دورم کرد!
 چگونه ناتمامی قلبم بزرگ شد
 و هیچ نیمه‌ای این نیمه را تمام نکرد!
 چگونه ایستادم و دیدم
 زمین به زیر دوپایم زتکیه گاه تهی میشود
 و گرمی تن جفتم
 به انتظار پوچ تنم ره نمیرد!

کدام قله کدام اوج؟
 مرا پناه دهید ای چراغ‌های مشوش
 ای خانه‌های روشن شکاک
 که جامه‌های شسته در آغوش دودهای معطر
 بر بامهای آفتابیتان تاب میخورند
 مرا پناه دهید ای زنان ساده کامل

که از ورای پوست، سرانگشت‌های نازک‌تان
 مسیر جنبش کیف آور جنینی را
 دنبال میکند
 و در شکاف گریبان‌تان همیشه هوا
 به بوی شیر تازه می‌آمیزد

کدام قله کدام اوج؟
 مرا پناه دهید ای اجاق‌های پر آتش - ای نعل‌های
 خوشبختی -
 و ای سرود ظرف‌های مسین در سیاهکاری مطبخ
 و ای ترنم دلگیر چرخ خیاطی
 و ای جدال روز و شب فرش‌ها و جاروها
 مرا پناه دهید ای تمام عشق‌های حریصی
 که میل دردناک بقا بستر تصرف‌تان را
 به آب جادو
 و قطره‌های خون تازه می‌آراید
 □ □

تمام روز تمام روز

رها شده، رها شده، چون لاشه‌ای بر آب
به سوی سهمناك ترین صخره پیش میرفتم
به سوی ژرف‌ترین غارهای دریائی
و گوش‌تخوارترین ماهیان
و مهره‌های نازك پشتم
از حس مرگ تیر کشیدند

نمی‌توانستم دیگر نمیتوانستم

صدای پایم از انکار راه بر میخواست
و یأسم از صبوری روحم وسیع‌تر شده بود
و آن بهار، و آن وهم سبز رنگ
که بر دریچه‌گنر داشت، بادل می‌گفت
« نگاه کن
تو هیچگاه پیش نرفتی
تو فرو رفتی . »

فتح باغ

آن کلاغی که پرید
از فراز سر ما

و فرو رفت در اندیشه‌آشفته‌ ابری ولگرد
و صدایش همچون نیزه کوتاهی . پهنای افق را پیمود
خبر ما را باخود خواهد برد به شهر

□□

همه میدانند

همه میدانند

که من و تو از آن روزنهٔ سرد عبوس

باغ را دیدیم

و از آن شاخهٔ بازیگردور از دست

سیب را چیدیم

همه میترسند

همه میترسند ، اما من و تو

به چراغ و آب و آینه پیوستیم

و نترسیدیم

سخن از پیوند سست دو نام

و هماغوشی در اوراق کهنهٔ يك دفتر نیست

سخن از گیسوی خوشبخت منست

باشقایق‌های سوختهٔ بوسهٔ تو

و صمیمیت تن هامان، در طراری

و درخشیدن عریای نیمان

مثل فلس ماهی‌ها در آب

سخن از زندگی نقره‌ای آوازیست

که سحر گاهان فوارهٔ كوچك میخواند

مادر آن جنگل سبز سیال

شبی از خر گوشان وحشی

و در آن دریای مضطرب خونسرد

از صدف‌های پر از مروارید

و در آن کوه غریب فاتح

از عقابان جوان پرسیدیم

که چه باید کرد

همه میدانند

همه میدانند

ما به خواب سرد و ساکت سمرغان، ره یافته‌ایم
ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم
در نگاه شرم آگین گلی گمنام
و بقا را در يك لحظه نامحدود
که دو خورشید به هم خیر و شدند

سخن از پیچ پیچ ترسانی در ظلمت نیست
سخن از روزست و پنجره‌های باز
و هوای تازه
و اجاقی که در آن اشیاء بپهده میسوزند
و زمینی که ز کشتی دیگر بار و ر است
و تولد و تکامل و غرور
سخن از دستان عاشق ماست
که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم
بر فراز شها ساخته‌اند

به چمنزار بیا
به چمنزار بزرگ
و صدایم کن، از پشت نفس‌های گل ابریشم
همچنان آهو که جفتش را

پرده‌ها از بغضی پنهانی سرشارند
و کبوترهای معصوم
از بلندی‌های برج سپید خود
به زمین مینگرند

چی دیده بود ؟
چی دیده بود ؟
خواب یه ماهی دیده بود
یه ماهی ، انگار که به کپه دو زاری
انگار که یه طاقه حریر
با حاشیه منجوق کاری
انگار که رو برگ گل لال عباسی
خامه دوزیش کرده بودن
قایم موشک بازی میکردن توچشاش
دوتا نگین گرد صاف الماسی
همچی یواش
همچی یواش
خودش رو آب دراز میکرد
که بادبزن فرنگیاش
صورت آ بو ناز میکرد

بوی تنش ، بوی کتا بچه های نو
بوی یه صفر گنده و پهلوش یه دو

علی کوچیکه
علی بونه گیر
نصف شب از خواب پرید
چشماشو هی مالید با دس
سه چار تا خمیازه کشید
پا شد نشس

بوی شبای عید و آشپزخونه و نذری پزون
شمردن ستاره‌ها، تو رختخواب، رو پشت بون
ریختن بارون رو آجر فرش حیاط
بوی لواشک، بوی شوکولات

انگار تو آب، گوهر شب چراغ میرفت
انگار که دختر کوچیکه شاپریون
تو یه کجاوه بلور
به سیر باغ و راغ میرفت
دور و ورش گل ریزون
بالای سرش نور بارون
شاید که ازطایفه جن و پری بود ماهیه
شاید که از اون ماهیای ددری بود ماهیه
شاید که یه خیال تند سرسری بود ماهیه
هرچی که بود
هرکی که بود

علی کوچیکه
محو تماشااش شده بود
واله و شیدااش شده بود

همچی که دس برد که به اون
رنگ روون
نور جوون
نقره نشون
دس بزنه
برق زد و بارون زد و آب سیا شد
شیکم زمین زیر تن ماهی وا شد
دسه گلا دور شدن و دود شدن
شمشای نور سوختن و نابود شدن
باز مٹ هر شب رو سر علی کوچیکه
دسمال آسمون پر از گلایی
نه چشمه‌ای نه ماهی نه خوابی



باد توی باد گیرا نفس نفس میزد
زلفای بیدو میکشید
از روی لنگای دراز گل آغا
چادر نماز کودریشو پس میزد

رو بند رخت
پیرهن زیر و عرق گیرا
دس میکشیدن به تن همدیگه و حالی بحالی میشدن
انگار که از فکرای بد
هی پر و خالی میشدن

سیرسیر کا
سازا رو کوک کرده بودن و ساز میزدن
همچی که باد آروم میشد
قورباغه‌ها از ته باغچه زیر آواز میزدن
شب مٹ هر شب بود و چن شب پیش و شبهای دیگه
امو علی
تو نخ یه دنیای دیگه

علی کوچیکه
سحر شده بود
نقره نابش رو میخواست
ماهی خوابش رو میخواست
راه آب بود و قرقر آب
علی کوچیکه و حوض پر آب



علی کوچیکه
علی کوچیکه
نکنه توجات وول بخوری
حرفای ننه قمر خانم
یادت بره گول بخوری
تو خواب ، اگه ماهی دیدی خیر باشه
خواب کجا حوض پر از آب کجا
کاری نکنی که اسمتو
توی کتابا بنویسن

سیا کُنن طلسمتو
 آب مٹ خواب نیس کہ آدم
 از این سرش فرو بره
 از اون سرش بیرون بیاد
 تو چار راهاش وقت خطر
 صدای سوت سوتک پاسبون بیاد
 شکر خدا پات رو زمین محکمه
 کور و کچل نیسی علی، سلامتی، چی چیت کمه؟
 میتونی بری شابدو العظیم
 ماشین دودی سوار بشی
 قد بکشی، خال بکوبی، جاهل پامنار بشی
 حیفه آدم اینهمه چیزای قشنگو نبینه
 الا کلنگ سوار نشه
 شهر فرنگو نبینه
 فصل، حالا فصل گوجه و سیب و خیار و بستنیس
 چن روز دیگه، تو تکیه، سینه زنیس
 ای علی ای علی دیوونه
 تخت فتری بهتره، یا تختۀ مرده شورخونه؟

گیرم تو هم خودتو به آب شور زدی
 رفتی و اون کولی خانومو به تور زدی
 ماهی چیه؟ ماهی که ایمون نمیشه، نون نمیشه
 اون یه وجب پوست تنش واسه فاطی تنبون نمیشه
 دس که به ماهی بزنی
 از سر تا پات بو میگیره
 بوت تو دماغا میپیچه
 دنیا ازت رو میگیره
 بگیر بخواب، بگیر بخواب
 که کار باطل نکنی
 با فکرای صدتا یه غاز
 حل مسائل نکنی
 سر تو بذار رونا ز بالش، بذار بهم بیاد چشت
 قاچ زینو محکم چنگ بزن که اسب سواری
 پیشکشت. «



حوصله آب دیگه داشت سرمیرفت
 خودشو میریخت تو پاشوره، درمیرفت
 انگار میخواس تو تاریکی
 داد بکشه : « آهای زکی !
 این حرفا ، حرف اون کسونیس که اگه
 یه بار تو عمرشون زد و یه خواب دیدن
 خواب پیاز و ترشی و دوغ و چلو کباب دیدن
 ماهی چیکار به کار یه خیک شیکم تغار داره
 ماهی که سهله، سگشم
 از این تغارا عار داره
 ماهی تو آب میچرخه و ستاره دس چین میکنه
 اونوخ به خواب هر کی رفت
 خوابشو از ستاره سنگین میکنه
 میرتش، میرتش
 از توی این دنیای دلمرده چار دیواریا
 نق نق نحس ساعت، خستگیا، بیکاریا
 دنیای آتش رشته و وراجی و شلختگی
 درد قولنج و درد پر خوردن و درد اخنگی

دنیای بشکن زدن و لوس بازی
 عروس دوماد بازی و ناموس بازی
 دنیای هی خیابونارو الکی گز کردن
 از عربی خوندن یه لچک بسر حفظ کردن
 دنیای صبح سحرا
 تو توپخونه
 تماشای دار زدن
 نصف شب
 رو قصه آقا بالا خان زار زدن
 دنیائی که هروخت خداهش
 تو کوچهاش پا میذاره
 یه دسه خاله خانجی از عقب سرش
 یه دسه قداره کش از جلوش میاد
 دنیائی که هر جا میری
 صدای رادیوش میاد
 میرتش، میرتش، از توی این همبونه کرم و کثافت
 و مرض
 به آبیای پاک و صاف آسمون میرتش

به سادگی کهکشون میرتش.»



آب از سریه شاپرك گذشته بود و داشت حالا
فروش میداد

علی کوچیکه

نشسته بود کنار حوض

حرفای آبو گوش میداد

انگار که از اون ته ته ها

از پشت گلکاری نورا، یه کسی صداش میزد

آه میکشید

دس عرق کرده و سردش رو یواش به پاش میزد

انگار میگفت: «يك دو سه

نپریدی؟ هه هه هه

من توی اون تاریکیای ته آبم بخدا

حرفمو باور کن، علی

ماهی خوابم بخدا

دادم تمام سرسرا رو آب و جارو بکنن

پرده های مرواری رو

این رو و اون رو بکنن

به نو کرای باوقام سپردم

کجاوۀ بلورمم آوردم

سه چارتا منزل که از اینجا دور بشیم

به سبزه زارای همیشه سبز دریا میرسیم

به گلهای کف که چوپون ندارن

به دالونای نور که پایون ندارن

به قصرای صدف که پایون ندارن

یادت باشه از سر راه

هف هف تا دونه مرواری

جمع کنی که بعد باهاشون تو بیکاری

یه قل دو قل بازی کنیم

ای علی، من بیچۀ دریام، نفسم پا که، علی

دریا همونجاس که همونجا آخر خا که، علی

هر کی که دریارو به عمرش ندیده

از زندگیش چی فهمیده ؟

خسته شدم، حالم بهم خورده از این بوی لجن
انقده پاپا نکن که دوتایی
تا خرخره فرو بریم توی لجن
پپر بیا، و گر نه ای علی کوچیکه
مجبور میشم بهت بگم نه تو، نه من.»



آب یهو بالا اومد و هلفی کرد و تو کشید
انگار که آب جفتشو جست و تو خودش فرو کشید
دایره‌های نقره‌ای
توی خودشون
چرخیدن و چرخیدن و خسته شدن
موجا کشاله کردن و از سر نو
به زنجیرای ته حوض بسته شدن
قل قل قل تالاپ تالاپ
قل قل قل تالاپ تالاپ

چرخ میزدن روسطح آب
توتاریکی، چن تا حباب



« علی کجاس؟ »
« تو باغچه »
« چی میچینه.؟ »
« آلوچه. »
آلوچه باغ بالا
جرئت داری؟ بسم الله

پرندۀ فقط يك پرندۀ بود

پرندۀ كوچك بود
پرندۀ فكر نميکرد
پرندۀ روزنامۀ نميخواند
پرندۀ قرض نداشت
پرندۀ آدمها را نميشناخت

پرندۀ روي هوا
و برفراز چراغهاي خطر
در ارتفاع بي خبري ميپرید
ولحظههاي آبي را
ديوانه وار تجربه ميکرد

پرندۀ گفت : چه بوئي ، چه آفتابي ، آه
بهار آمده است
و من به جستجوي جفت خويش خواهم رفت.

پرندۀ از لب ايوان
پرید، مثل پيامي پرید و رفت

دیگر خیالم از همه سو راحتست
آغوش مهربان مام وطن
پستانك سوابق پرافتخار تاریخی
لالائی تمدن و فرهنگ
وجو وجو جقجقه قانون ...
آه
دیگر خیالم از همه سو راحتست

از فرط شادمانی
رفتم کنار پنجره، با اشتیاق، ششصد و هفتاد و هشت
بار هوا را که از غبار پهن
وبوی خاکروبه و ادرار، منقبض شده بود
درون سینه فرو دادم
و زیر ششصد و هفتاد و هشت قبض بدهکاری
و روی ششصد و هفتاد و هشت تقاضای کار نوشتم
فروغ فرخ زاد

فاتح شدم
خود را به ثبت رساندم
خود را به نامی، در يك شناسنامه، مزین کردم
و هستیم به يك شماره مشخص شد
پس زنده باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران

در سرزمین شعر و گل و بلبل
 موهبتیست زیستن، آنهم
 وقتی که واقعیت موجود بودن تو پس از سال‌های
 سال پذیرفته میشود

جائی که من
 با اولین نگاه رسمیم از لای پرده، ششصد و هفتاد و
 هشت شاعر را می‌بینم
 که، حقه‌بازها، همه در هیئت غریب گدایان
 در لای خاکروبه، به دنبال وزن و قافیه می‌گردند
 و از صدای اولین قدم رسمیم
 یکباره، از میان لجن‌زارهای تیره، ششصد و هفتاد و
 هشت بلبل مرموز

که از سر تعنن
 خود را به شکل ششصد و هفتاد و هشت کلاغ سیاه
 پیر در آورده‌اند
 با تنبلی بسوی حاشیه روز می‌روند

و اولین نفس‌زدن رسمیم
 آغشته میشود به بوی ششصد و هفتاد و هشت شاخه
 گل سرخ
 محصول کارخانجات عظیم پلاسکو

موهبتیست زیستن، آری
 در زادگاه شیخ ابودلّٰك کمانچه کش فوری
 و شیخ ای دل ای دل تنبک تبار تنبوری
 شهر ستارگان گران وزن ساق و باسن و پستان و
 پشت جلد و هنر
 گهواره مؤلفان فلسفه «ای بابا بهمن چه ولش کن»
 مهد مسابقات المیک هوش - وای!
 جائی که دست به هر دستگاه نقلی تصویر و صوت
 می‌زنی، از آن
 بوق نبوغ نابغه‌ای تازه سال می‌آید
 و برگزیدگان فکری ملت

وقتی که در کلاس اکابر حضور مییابند
هریک به روی سینه، ششصد و هفتاد و هشت کباب پز
برقی

و بر دو دست، ششصد و هفتاد و هشت ساعت ناوژر ردیف
کرده و میداند
که ناتوانی از خواص تهی کیسه بودنست، نه نادانی

فاتح شدم بله فاتح شدم

اکنون به شادمانی این فتح

در پای آینه، با افتخار، ششصد و هفتاد و هشت شمع
نسیه میافروزم

و میپریم به روی طاقچه تا، با اجازه، چند کلامی

درباره فواید قانونی حیات به عرض حضورتان برسانم

و اولین کلنگ ساختمان رفیع زندگیم را

همراه با طنین کفزدنی پرشور

بر فرق فرق خویش بکوبم

من زنده‌ام، بله، مانند زنده رود، که یکروز زنده بود
و از تمام آنچه که در انحصار مردم زنده‌ست، بهره
خواهم برد

من میتوانم از فردا

در کوچه‌های شهر، که سرشار از مواهب ملیست

و در میان سایه‌های سبکبار تیرهای تلگراف

گردش کنان قدم بردارم

و با غرور، ششصد و هفتاد و هشت بار، به دیوار مستراح

های عمومی بنویسم

خط نوشتم که خر کند خنده

من میتوانم از فردا

همچون وطن پرست غیوری

سهمی از آینده آل عظیمی که اجتماع

هر چارشنبه بعد از ظهر، آنرا

با اشتیاق و دلهره دنبال میکند
در قلب و مغز خویش داشته باشم
سهمی از آن هزار هوس پرور هزار ریالی
که میتوان به مصرف یخچال و مبل و پرده رساندش
یا آنکه در ازای ششصد و هفتاد و هشت رأی طبیعی
آنها شبی به ششصد و هفتاد و هشت مرد وطن بخشید

من میتوانم از فردا
در پستوی مغازه خاچیک
بعد از فرو کشیدن چندین نفس، ز چند گرم جنس
دست اول خالص
و صرف چند بادیه پیسی کولای ناخالص
و پنخس چند یا حق و یا هو و غ و غ و هو هو
رسماً به مجمع فضایل فکور و فضله‌های فاضل
روشنفکر
و پیروان مکتب داخ داخ تاراخ تاراخ پیوندم

و طرح اولین رمان بزرگم را
که در حوالی سنه یک هزار و ششصد و هفتاد و هشت
شمسی تبریزی
رسماً به زیر دستگاه تپی دست چاپ خواهد رفت
بر هر دو پشت ششصد و هفتاد و هشت پاکت
اشنوی اصل ویژه بریزم

من میتوانم از فردا
با اعتماد کامل
خود را برای ششصد و هفتاد و هشت دوره به یک
دستگاه مسند مخمل پوش
در مجلس تجمع و تأمین آتیه
یا مجلس سپاس و ثنا میهمان کنم
زیرا که من تمام مندرجات مجله هنر و دانش - و
تملق و کرنش را میخوانم
و شیوه «درست نوشتن» را میدانم

من در میان توده سازنده‌ای قدم به‌عرضه هستی
نهادم

که گرچه نان ندارد، اما بجای آن

میدان دید باز و وسیعی دارد

که مرزهای فعلی جغرافیائیش

از جانب شمال، به میدان پطراروت و سبز تیر

و از جنوب، به میدان باستانی اعدام

و درمناطق پر ازدحام، به میدان توپخانه رسیده‌ست

و در پناه آسمان درخشان و امن امنیش

از صبح تا غروب، ششصد و هفتاد و هشت قوی قوی

هیکل گچی

به اتفاق ششصد و هفتاد و هشت فرشته

— آنهم فرشته از خاك و گل سرشته —

به تبلیغ طرحهای سکون و سکوت مشغولند

□□

فاتح شدم بلبه فاتح شدم

پس زنده باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران

که درپناه پشتکار و اراده

به آنچنان مقام رفیعی رسیده است، که در چارچوب

پنجره‌ای

در ارتفاع ششصد و هفتاد و هشت متری سطح زمین

قرار گرفته‌ست

و افتخار این را دارد

که میتواند از همان دریچه — نه از راه پلکان —

خود را

دیوانه‌وار بدامان مهربان مام وطن سرنگون کند

و آخرین وصیتش اینست

که در ازای ششصد و هفتاد و هشت سکه، حضرت

استاد آبراهام صهبا

مرثیه‌ای به قافیه کشك در رثای حیاتش رقم زند

من از تو می‌مردم

تو از میان نارون‌ها، گنجشک‌های عاشق را
به صبح پنجره دعوت میکردی
وقتی که شب مکرر میشد
وقتی که شب تمام نمیشد
تو از میان نارون‌ها، گنجشک‌های عاشق را
به صبح پنجره دعوت میکردی

من از تو می‌مردم
اما تو زندگانی من بودی

تو با من میرفتی
تو در من میخواندی
وقتی که من خیابانها را
بی هیچ مقصدی می‌پیمودم
تو با من میرفتی
تو در من میخواندی

تو با چراغ‌هایت می‌آمدی به کوچه ما
تو با چراغ‌هایت می‌آمدی
وقتی که بچه‌ها میرفتند
و خوشه‌های اقاقی می‌خواستند
و من در آینه تنها می‌ماندم
تو با چراغ‌هایت می‌آمدی...

تو دس‌هایت را می‌بخشیدی
تو چشم‌هایت را می‌بخشیدی

تو مهربانیت را میبخشیدی
وقتی که من گرسنه بودم
تو زندگانیت را میبخشیدی
تو مثل نور سخی بودی

تو لاله‌ها را میچیدی
و گیسوانم را میپوشاندی
وقتی که گیسوان من از عریانی می‌لرزیدند
تو لاله‌ها را میچیدی

تو گونه‌هایت را میچسباندی
به اضطراب پستان‌هایم
وقتی که من دیگر
چیزی نداشتم که بگویم
تو گونه‌هایت را میچسباندی
به اضطراب پستان‌هایم

و گوش میدادی
به خون من که ناله کنان میرفت
و عشق من که گریه کنان می‌مرد

تو گوش میدادی
اما مرا نمیدیدی

زندگی شاید

يك خيابان درازست كه هر روز زني با زنبیلی از آن میگذرد

زندگی شاید

رسمانیست كه مردی با آن خود را از شاخه میآویزد

زندگی شاید طفلیست كه از مدرسه بر میگردد

زندگی شاید افروختن سیگاری باشد، در فاصله رخوتناك دو
هماغوشی

یا عبور گنج رهگذری باشد

كه كلاه از سر بر میدارد

و به يك رهگذر دیگر بالبخندی بی معنی میگوید «صبح بخیر»

زندگی شاید آن لحظه مسدودیست

كه نگاه من، در نی نی چشمان تو خود را ویران میسازد

و در این حسی است

كه من آنرا با ادراك ماه و بادریافت ظلمت خواهم آمیخت

همه هستی من آیه تاریکیست

كه ترا در خود تکرار كنان

به سحرگاه شگفتن‌ها و رستن‌های ابدی خواهد برد

من در این آیه ترا آه کشیدم، آه

من در این آیه ترا

به درخت و آب و آتش پیوند زدم

□□

در اتاقی که باندازهٔ يك تنهائست

دل من

که به اندازهٔ يك عشقت

به بهانه‌های سادهٔ خوشبختی خود مینگرد

به زوال زیبای گل‌ها در گلدان

به نهالی که تو در باغچهٔ خانمان کاشته‌ای

و به آواز قناری‌ها

که به اندازهٔ يك پنجره میخوانند

آه ...

سهم من اینست

سهم من اینست

سهم من ،

آسمانیست که آویختن پرده‌ای آنرا از من میگیرد

سهم من پائین رفتن از يك پلهٔ مترو کست

و به چیزی در پوشیدگی و غربت واصل گشتن

سهم من گردش حزن آلودی در باغ خاطرم‌هاست

و در اندوه صدائی جان دادن که به من میگوید:

«دستهایت را

«دوست میدارم»

دستهایم را در باغچه میکارم

سبزخواهم شد ، میدانم، میدانم، میدانم

و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم

تخم خواهند گذاشت

گوشواری بدو گوشم می‌آویزم

از دو گیلان سرخ همزاد

و به ناخن‌هایم بر که گل کو کب می‌چسبانم

کوچه‌ای هست که در آنجا

پسرانی که به‌من عاشق بودند ، هنوز

با همان موهای درهم و گردن‌های باریک و پا‌های لاغر
به تبسم‌های معصوم دختر کی می‌اندیشند که یکشب او را
باد با خود برد

کوچه‌ای هست که قلب من آنرا
از محله‌های کود کیم دزدیده‌ست

سفر حجمی در خط زمان
و به حجمی خط خشک زمان را آبتن کردن
حجمی از تصویری آگاه
که زمهانی يك آینه بر می‌گردد

و بدینسانست
که کسی می‌میرد
و کسی می‌ماند

□□

هیچ صیادی درجوی حقیری که به گودالی میریزد، مرواریدی
صید نخواهد کرد.

من
پری كوچك غمگینی را
میشناسم که در اقیانوسی مسکن دارد
ودش را در يك نی لبك چوبین
مینوازد آرام، آرام
پری كوچك غمگینی
که شب از يك بوسه می‌میرد
و سحرگاه از يك بوسه به دنیا خواهد آمد



انتشارات مروارید

۲۳۰ تومان

